ای شب تو روشنی روز ما   نور رخت شمع شب افروز ما
تو شده مخصوص بعون خدای   عون تو ما را بخه ره رهنمای
بنده بسه حاجت بتو امید بست   وان باجابت رسد امید هست
اولش آنکه این سخنم را پذیر   از زللم هرچه گرفتی مگیر
دویمش گرچه اندر نه اندر خورم   سوی خودم خوان مران از درم
سیومش آنست که انجام کار   دست بگیر و بخدایش سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانک
داغ آن نقش شده خنگ فلک را بزران

وقت شد اکنون که بجادوگری   بارگشایم در داوری
در قلم از سحر زبان برکشم   سحر زبان را بقلم درکشم
بر سمن از غالیه بندیم بند   پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که درافشان کنم   پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون ریز در   وز در خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بوسم در دولت پناه   تحفه ازین به نبود پیش شاه

شاه سکندر

شاه سکندر در دارا نشان / آینهٔ روی سکندر نشان
برج شرف چون فلک از هفت پشت / هفت فلک خنصر او را بمشت
تا شرف ماه سر افراخته / جای شرف بر سر مه ساخته
پشت به پشت از دو طرف شهریار / هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سر بلند / بر صفت تاج بگوهر بلند
میوه دلهای بلند افسران / شاخ بشاخش نسب سروران
میوهٔ آمد چو ز بالش ببار / میوه یکی آمد بالش چهار
نور جدا از جهت او تافته / فر جدا از فر جد او یافته
شمس جهانگیر جد باقرش / اظهر من شمس جد دیگرش
نام حق شاه فرشته سرشت / خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت
جد سیم شاه غیاث امم / حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود / کرده دو عالم سه جدش را سجود
پایهٔ شاهی که ز مه برتر است / کیست که این پایه بدو در خور است
شاه جوان بخت مقر جهان / تاج ده و تخت ستان شهان
وارث

وارث اکلیل شهان کیقباد / کافر جد فر کیانیش داد
یا مر از خطبهٔ نامش اثر / پایه منبر بفلک برده سر
ماه هم از آن منبر چون نردبان / خطبهٔ او بر شده تا آسمان
سکه نامش چو درم شد درست / بلکه بنامش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کیمیا / رست زر از خاک بجای گیا
گل که بروید ز زمین سرخ و زرد / شکه زر دان که کفش تخم کرد
شکه زد و ریخت بروی زمین / گرچه که زر شد زده پیش ازین
در روش از سکه صف کرم / گو قیمت کیمیاست بروی درم
سکهٔ او مهر درم ساز کرد / بخشش او مهر درم باز کرد
گرچه والاش ز بهر کرم / کرد یکی را دو عیار درم
بین که عیار روش تا چه شد / گو نه یکی بود یکی راست شد
هر طرفی کاخر او او ر دو نهاد / فتح دو دیده دو ر دولت گشاد
خاکروش بر سر شاهان سر نهفت / خاک بر آن سر که نه اینش هواست
چشم جز این سرمه نیارد از او / کیست که این چشم ندارد از او
لیسکه بخاک

بسکه بخاک در او گاه بار | چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که بر چشم بر آن در فشاند | خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
ز اهل بصر هر که بر آن در شتافت | خاک طلب کرد و بر آن سرمه یافت
از سم رخشش که زمین گرد خاک | خاک بر از مه شد و مه بر ز خاک
خواست که پیشش سپهر برین | ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت رمیدانش گرد | هم بفلک ماه زمین بوسه کرد
تیغ زبان گرم شود آفتاب | تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جبینش چو بدید از کمین | در رود از شرم بزیر زمین
دشمن او راست ز رفعت مکان | زیر زمین چون ز بر آسمان
عزم چو بر کشتن دشمن کند | خون بد اندیشش بگردن کند
گاه دغا یک تنه چون صد سپاه | ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بست چو در قلعه گشائی کمر | لعل گر ساخت عدو را جگر
ملک گر از در بجری برکشش | بحرهٔ بحرین بهاء در رسش
روم بگیرد بکهٔ کار زار | تیغ وی از زنگ بگیرد غبار

ناوک

ناوک پیکانش بیغمای جنگ | این ز خطا و رشد و او ز زنگ
گر بکمان دست برد چون هنر | توس و فرخ دان که بر آید با بر
در گذرش تیر چو شد تیز گوش | زه ز کمان خود بسش آید بگوش
روی چو خورشید وی اندر کمان | کوتهی و روز بد اندیشش دان
آمده تیرش ز خطا چند ره | لیک نرفته بخطا هیچگه
بردی از شیر جهد گاه گاه | شیر ز تیرش نجهد گاه گاه
گوی زمین در خم چوگان اوست | خاک که تخت بمیدان اوست
ایزدش از فتنه نگهدار باد | بادی و با دولت و اقبال باد

در خطاب شه عالم که ببلک خدمت
آیم و این بحر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند | چتر تو از ماه بیک سر بلند
سود و بمه چتر سیاه تو سر | در مه از آن کرده سیاهی اثر
گوهر آن چتر که بر شد بماه | قطرهٔ باران نعمت ز ابر سیاه
کلهٔ گردون که عماری وش است | بر در قدر تو عماری کش است

رایت

رایت میمونت که بر چرخ تات	کوس زده با علم آفتاب
کوس تو کآفاق پر از صیت اوست	جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد ذره بیش	هر یک از آن ذره ز خورشید بیش
افسر خورشید بشاهی توئی	فی عظم ظل الهی توئی
بارگهت راست بهنگام بار	مهر سلامی و فلک پرده دار
حقهٔ کسری که توان طاق گفت	بارگهت را نتوان گفت جفت
قصر تو را برج کمان تیر کش	شیشهٔ آن نه فلک شیشه‌دش
مه که در انگیز نشش رنگست چیست	نقش گر صورت ایوان تست
برد ر تو هر که ببندد کمر	عرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ برآور که بلند اختری	آینه برگیر که اسکندری
پیش سر برق تو از چرخ پیش	خندهٔ ضحاک بر اورنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین	صورت خود کرده بروی زمین
کیست فریدون که بمسند کهت	می نهند دیده بخاک رهت
چشم سیه کو که نساید براه	تا نکند خاک درت را سیاه

نام تو جم بر سر افسر نوشت	نیست مراد را به ازین سر نوشت
تا تو گرفتی همه عالم بنام	تیغ فرو خفت میان نیام
جبهت تو با رقم عدل و داد	لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سو	جمله جهان بسته بیکتار مو
عدل تو بر نسبت به نزدی خویش	گردن ده گرگ بیکموی خویش
تا در عدل تو جهان برگشاد	سد بلرزید ز طوفان باد
ملک تو تا ایمنی دهر خواست	نرگس رعنا ز زمین خفته خواست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر	دیو بگیرد بجد دیو گیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست	حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو بخسبد بسی	بخت تو در خواب نه بیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان	چشمهٔ خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال	از تو شد انگشت نما چون هلال
نافهٔ خلقت زده از نافه دم	هر دو بهم زاده و شد از یک شکم
لیک چو تن فرق نشاید گزید	کز طرف مشک شد آهو پدید

صحن زمین پیش تو با آن وقار — مانده چو ذره بهوای قرار

دور فلک مدت ز جام تو شد — دهر بیک جرعه غلام تو شد

زهره بجیب سا کریبت کرده عز م — بو که در این پرده در آید بز م

خون شد از احسان تو کان را درون — وز دل صد پاره برانداخت خو ن

موج کف رفت بدریای آب — آب که رفت از سر دریا خوشاب

لاف نوال تو چو دریا شنید — آب ز تیزی لب خو د را بدید

خود همه دریا ز کفت خاک شد — چون کف خود عامل خاشاک شد

باد مدام از کف دریا نشان — زابر کرم بر سر ما درفشان

کشته کنم بخشش در ثمین — هر غزلم خاصهٔ تو خاصه این

غزل

ای زندگانی بخش من — لعل شکر گفتار تو

در آرزو می مردنم — از حسرت دیدار تو

گر شهد بنهم بر زبان — یا آب حیوان در دهان

تحقیق میدانم که آن — نبود بجز گفتار تو

معذوری از زلف سیه — پوشی بروی همچو مه

سیری ندارد هیچکه — چون دیده از دیدار ⊛ تو

گر مر ترا زین چشم تر — دشوار می آید نظره

رو ن کشم دیده زهر — آسان کنم دشوار تو

زین پس بدیشان ننگرم — در کوی ایشان نگذ رم

گر هیچ یک ره جان برم — از غمزهٔ خونخوار تو

در کوی تو بر هر رسے — افتاده می بینم سرے

این نیست کار دیگری — جز کار تو جز کار تو

خواهی نمک زن ریش را — خواهی بکش درویش را

هر چون که باشد خویش را — بربسته ام بر بار تو

چون غم بگفتار آورم — یا گریه در کار آورم

چون رو بدیوار آورم — باری همان دیوار تو

خواهی که هر خندهٔ — پیش افکنی افکندهٔ

اینک چو خسرو بندهٔ — نو بردهٔ بازار تو

صفت حضرت دهلی سواد اعظم

هست منشور وی حرسها الله نشان

حضرت دهلی کنف دین و داد | جنت عدنست که آباد باد
هست چو ذات ارم اندر صفات | حرسها الله عن الحادثات
دورش از آنگاه که در کار شد | دایرهٔ چرخ زبر کار شد
تا که بنا یافت نگنجد بپیش | در همه عالم ز بزرگی خویش
از نقطهٔ حصارش دو جهان یک مقام | در دو جهان یک ربضش دار السلام
حصن بروفیش ز عالم برون | عالم پرونش بحصن درون
گفت حصار نو او را سپهر | کای فلک نو بکهن دار مهر
حصن در دیش تو گوئی نگر | چرخ برین هست در حصارش زبر
بر دوم از آن قلعه مینو سرشت | قلعهٔ فیروزه شده خشت خشت
چون فلک ثابته ثابت صفات | نی چو فلکهای دگر بی ثبات
برج فلک آمده ثابت همه چار | برج حصارش همه ثابت شعار
درج برجش درجات سپهر | گشت بگرد سر او ماه و مهر

کنگر او گشته

کنگر او گشته زبان جمله اش | وآمده با ماه سما در سخن
چرخ ندارد در و دیوار کس | تکیه بدیوار درش کرده بس
ملک ز دروازهٔ او فتح باب | سیزده دروازه و صد فتح باب
نام بلندش رهٔ بالا گرفت | تا تختش شده همه یغما گرفت
گر شنود قصهٔ این بوستان | مکه شنود طایف هندوستان
شهر نبی را بسر او قسم | شهر خدا گشته ز صیتش اصم
در حقش از چرخ چو دیدم عطا | گفتم دوست نگفتم خطا
قبهٔ اسلام شده در جهان | بستهٔ او قبهٔ صفت آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک | گوشه بگوشه همه ارکان ملک
شحنگی تاجوران بلند | گشته ز اقبال جهان بهره مند
گوشهٔ هر خانه بهشت شرف | گشته بصنعت زری صرف صرف
بر سر کویش ز بزرگان صفی | در رف هر خانه روان رفرفی

مردم و یک خانه و صد خرمی
خانه و یک مردم و صد خرمی

صفت

صفت مسجد جمعه که چنانست در د
شجر طیبه بر سوی چو طوبی بجنان

مسجد او جامع فیض آله — زمزمهٔ خطبه از و تا بماه
بر سر نه تخت گرفته شهی — منبرش از خطبهٔ بیت اللهی
آمده در وی ز سپهر کبود — فیض بیک خواندن قرآن فرود
غلغل تسبیح بگنبد درون — رفته زنه گنبد والا برون
گنبد او سلسله پیوند راز — سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده او هم کعبه دین خودش — پیش نشسته حجر الاسودش
بندهٔ سنگش در و لعل و عقیق — زو همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش رهنمای — بر در او سر نهد آنگاه پای
در ته سقفش ز سما تا زمین — نصب شده جمله ستونهای دین
قامت خود کرده موذن دراز — داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
ز پی خنجر خورشید شده سنگ فسان

شکل مناره

شکل مناره چو ستونی ز سنگ — از پی آن سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما از کهنی شد نگون — در ته آن داشته سنگی ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت — گنبدی سنگ فلک رنگ یافت
آنکه ز زر بر سرش افسر شدست — سنگ ز نزدیکی خور زر شدست
سنگ وی از بسکه بخورشید سود — زر ز خورشید عیاری نمود
گر نه حرف شد فلک شیشه ساز — از چه بر آن سنگ بود شیشه باز
دیدن او را کله افکنده ماه — بلکه فتادش که دیدن کلاه
ماه تجسد همه شب تا سحر — گر نه بیخش حله دارد بر
زان حله سر بار که در ابر داد — برق رجا جست و دگر جا فتاد
شد چه بلند از شرف نفس خویش — زو ز بلندی بحق پیچ خویش
بر ملکش سایه طرف بر طرف — بر فلکش سایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان — کرده ز مین تا بفلک نردبان
گرد سرش گرد موذن چو گشت — قامتش از سجه عیسی گذشت
موذنش آنجا که اقامت کشید — قامت موذن نتواند رسید

صفت

صفت حوض که در ره آب سنگین کوئی
ریخت دست فلک از آب حضر صورت جان

مسجد جامع ز درون چون بهشت　　جوی برون شده کوثر سرشت
ساخته سلطان سکندر صفات　　در سد کوه آینه و آب حیات
در کمر سنگ میان دو کوه　　آب گهر صفوت دریا شکوه
تا خضر آب خوش او نوش کرد　　آب خوش از چشمهٔ حیوان نخورد
شهر که از وی بنود آب کش　　کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که علت ز برای تریست　　رتبی آن آب ز علت بریست
در نخورد آب وی اندر زمین　　کی بزمین در خورد آب چنین
دره آتش ز صفا ریگ خورد　　کور تواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه　　باز دهد آب با بر سیاه
میل وی آهنگ بکهسار کرد　　کوه بر دامنی اقرار کرد
چون مد و جزرش بنشیب فراز　　آب ز کوه آمده در رفته باز
چو تره دهر بلندش در آب　　شد همه از آن ساغر صافی خراب

رود ببی

رود ببی روشده با آب چون　　چون بهی آبی از و جسته عون
مرغ بهر رود وی اندر سرود　　رقص کنان ماهی از آواز رود
شیشه گری کرده آبش حباب　　شیشهٔ خالی و جهان پر گلاب
باد که بر روی خط زیبا نوشت　　نسخهٔ ماهیت دریا نوشت
عمق در او کار بجائی کشید　　گر نه او گشته زمین ناپدید
رفت زمین را چو حجاب از میان　　گشت پدیدار ته آب آسمان
نیم فلک هست بزیر زمین　　چون بتهش نیست زمین از میتن
بسکه زمین رفت بهر ماهیش　　گاو زمین شد خورش ماهیش
حوض نگویم که جهانی ز نور　　نور گر او دیده بد باد دور
گرد وی از اصل تماشا گروه　　دامن خیمه شده دامان کوه
نادره شهری که بجد سر درون　　نادره این سان بود از حد برون
شهر نه بل بحر عجایب نما　　بحر ولی گشته بکوه آشنا
وان بدل کوه گرفته قرار　　تا گنداقلیم عدد سنگسار
تا بدو فرسنگ به پیرامنش　　روضه و باغ و چمن و گلشنش

تا فلک از

تا فلک از عون بداد آب   دجله روان برد ز بغداد آب
هر که در این ملک دمی آب خورد   گشت دل از آب خراسانش سرد
بسکه خنک دید خراسان سپهر   گشت همه سال بدو سرد مهر
ور چه در این ملک هوا هست گرم   از خنکیهای خراسان چه شرم
مهر فلک گرم شد اندر هواش   گرم از آن گشت جهان را هواش
گل همه ساله چمن خوش نسیم   باغ بگلها شده در خوش نسیم
تری صد ردیه بگلبرگ بر   کوزهٔ هر خاک پر آب دگر
خاک که برد سبزه بهوای گشت   نسخه گرفته ز سواد بهشت
میوه دهنده بخراسان بسی   از چه نخورده بخراسان کسی
مردم او جمله فرشته سرشت   خوشدل و خوشخوی چو اهل بهشت
بر همه نزدیک دل دگرم خون   رفته چو جان در تن مردم برون
هر سر مو بر تن ایشان هنر   دآمده در موی شکافی بسر
هر چه ز صفت بهمه عالم بهست   هست در ایشان زیادت بهست
در قلمی هرچه برآرد علم   آنچه نگنجد بزبان قلم

بیشتر از علم

ساخته جنگ سپاهی چنین   گشت روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خار زخار   از پی گلگشت بسوی بهار
راند از آنجا بعوض باد پای   باد همی ماند ز میرش بجای
در عوض آنکه کمر کینه جست   خطبهٔ خود کرد در آنجا درست
شهر عوض را همه از آن ضبط برد   غارت سرکانش بینما سپرد
وین طرف آگاه نه فرزند شاه   کز پی او راند سپهبد سپاه
نوش همی کرد می از جام مهر   بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باد مدام از میش   ساخته مقصود بی اندر پیش
وین طرف از جنگ بهنگام نوش   این غرضش جای گرفته بگوش

غزل

ای دهلی وای بتان ساده   یک بته وریشه کژ نهاده
خون خوردنشان بآشکار است   گرچه بنهان خورند باده
فرمان نکنند زانکه هستند   از غایت حسن خود مراده
نزدیک دل آنچنانکه دل را   بر داشته گوشهٔ نهاده

جائی که کند

جائی که گذر براه گلگشت — در کوچه فتد گل پیاده
آسیب رسیدهٔ برد دشش — دستارچه بر زمین فتاده
شان بره عاشقان بدنبال — خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه باد حسن در سر — دین با همه دل بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان — زین هندویکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست — هندوبچگان پاک زاده
بربسته‌شان بموی مرغول — خنجر چو سکینت در قلاده

صفت فصل دی و سردی مهر و تشرق
و آمدن تیغ کشیدن زبی ضبط جهان

گشت چو یک خانه کمان سپهر — داد سپهر آتش تیرش بمهر
قوس همی گشت همی ایستاد — زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین — گشته همه خانهٔ قوس آتشین
زال جهان چرخ زن گرد ساز — داد بهر شب رشته بغایت دراز
رشتهٔ تطویل بهم خورده پیچ — مانده تقصیر درازیش پیچ

بنده بسی دید

بنده بسی دید که شب کم نگشت — گرچه که بر شب مه کامل گذشت
کم شده روز از شب بی منتها — خوانده همی از پی خود والضحی
روز چنان تنگ مجال آمده — کش بگهٔ چاشت زوال آمده
بسته یخ بود بهر بوستان — گرچه بند برف بهندوستان
خنجر خور یک نقط از خط شب — کرد حک و روز نهادش لقب
از عمل عالم پر انقلاب — نقرهٔ خالص شده سیماب آب
داشت چمن بادی دیوانه چنگ — جوی همیداد بدیوانه سنگ
آب ز آهو شده زنجیر تاب — بلکه ز آهن شده زنجیر آب
هر که که در سلسله کاری نشست — سلسله گم شده وی دیوانه جست
چشمه زبی سنگی خود می شتافت — کفت گران ز سنگی که یافت
آب که صد شیشه نمودی ز دست — سنگ شد و شیشهٔ خور را شکست
بسته جهان بند مسلسل بر آب — داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که از ابر چکد بر هوا — مهر بلور شده در هوا
بسته هوا بر دل آب از عمل — عقدهٔ مشکل که نمیگشت حل

سنگ دی

سکه زدی گرد بضرب کیان — نقره فزودن در درم ماهیان
باد که بر آب همی زد قلم — آب چه شد تخته نماند از رقم
گردی دیوانه جنون در گرفت — باد ز آب از چه قلم بر گرفت
دانه بجهدی که ز سستی از هوا — آب شد از گردش دور آسیا
گشته غدیر از ته بط نقره سای — زان بط دریا شده زد نقره پای
حوض که دورش بتسلسل گذشت — دور دی از نقش تسلسل گذشت
چونکه شجر سلسله در پا فکند — کرد هوا سلسله را تخته بند
آب روان شد گره نا گشاد — روی زمین آخر سنگیش داد
آتش از آنجا که بدل جای کرد — دود بر آمد ز نفسهای سرد
گرچه زبر دست عناصر نشست — گشت بسرما همه را زیر دست
بس که جهان سوزی دگر می نمود — چوب چنان خورد که برخاست دود
دود گرد سوخته از تف تاب — بر شده برابر بامید آب
در همه تدبیر شده پخته کار — خلق جهان گشته از و پخته خوار
پخته از و گشت بسی دیگ مرد — دیگ بسی خورد دلی خود بخورد

گاه بهر خانه

گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه بسی خانه بر انداخته
بس که زبان آوای او آموخته — جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفت او بدست — روی از و تافته هر کس که هست
ذرهٔ او سوی هوا در شتاب — ذره که گردد بدمی آفتاب
تیز شد از خنجر آن گرم خوی — پشت ندیدش کس از هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا — گاه شده فاکهه فی الشتا
هندو از آن سوزش تن دید سود — بیشتر آتش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون خدا قبله ساز — سوخته گردد هم از آن قبله باز
آب گرد جوشش بسیار دید — کشتن او مصلحت کار دید
کرهٔ تیزی نسب نامدار — کام نزد تا نشدش بادیار
کره که چون باد روانه شده — گاه شدن خانه بخانه شده
کره که هر بار طبق پخته کرد — سوخته شد همدم و چوب خورد
لیکن اگر جسته برون ناگهان — گرم چو خورشید گرفته جهان
لیک چو دریاست لطافت اثر — مانده ماهیت او در نظر

شمع اگر

شمع اگر کشته نشد و داد جان / زنده نشد تا بش نداد تش زمان
نور چراغی که بشب داشت پاس / کشت بهر خانه از و روشناس
سود کلاه سیهیش سر بماه / کوته دخان کرد کلاه سیاه
هر که دمی زد شده عیسی قدم / زنده کنان آتش مردم بدم
شعله کشان از سر آتش زبان / شقه بهر پشت شده پشتبان
خلق ز پیش آتش پنبه ز پس / خود بمیان مانده چنین دید کس
هر که ز پوشش مدد پشت یافت / روی خود از آتش خورشید تافت
پوشش شان خرمی آب زر / خاصه که پوشش دایام خز
سیم بر آن بسته بگاه سلب / کردن مه را بدو دال قصب
آب تنک شد ز تری پیرهان / تا بگلو یار مرا هر زمان
توزی کنان بر تن خوبان حریر / چون گل نسرین بلب آب گیر
پیرهن از پشت بتان چو ماه / شعر سیه در ته جعد سیاه
تار بباریکی مو بافته / بافته شعر لقب یافته
تن ز کتان در لت و در لرزه یار / لت که کند بر تن خود اختیار

آتشی

آتشی از دود برون آمده / شقه دیبا بر زیب شده
قرط شده بر تن چون سیم ناب / غرقهٔ خوی گشته از او آفتاب
در کله شد شده قندز مقیم / خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما پشت دست / برد بن دی زد و در هم شکست
شانه بر افسو چو زبان آوران / رفت و بلغزید زبانش در آن
رفت بقاقم بت سنجاب سای / موی ز قاقم بخلیدش بپای
شانه زد و مویش و نابافته / شانه ز مشت ملکان یافته
زانبهی مو بگره مو نخواست / کو گره موی به پهلو نخواست
از پی پیوند درون سمور / از دم سنجاب نمیگشت دور
سوزن موئینه شده حیله دوز / موی شکافی شده موئینه دوز
دست کشیده همه در آستین / کرده روی همه را پوستین
موی بمو مفلس موئینه دست / کرک و شکالی شده در زیر پست
قاقم و سنجاب بمنعم رسان / برده گلیمی بر مفلسان
بر خطی و قلمی دم بدم / کرده علم دعوی خط و قلم

بس که

بس که خطی در هنر خط فزود | پیچش بسیار بکاغذ نمود
از خط او هیچ کژی برنخاست | کش نی چوله بقلم کرد راست
وان قلمی زان خط نو یافته | داغ خطا بر سر خود یافته
زیر گلیمی شده هر کس مقیم | آمده مردان همه زیر گلیم
هر که بشب کرده گلیمی فراز | کرده باندازهٔ آن پا دراز
وانکه زاندازه برون برد پای | سردی ایّام نمودش سزای
ای شده پشمین ز گلیم درشت | او ز پی نفقه شده پینه پشت
گشته بهم پینه و پشم آشنا | گرچه بود پشم ز پینه جدا
دلکک دندان برهنه تنان | چون تغب چوبک چوبک زنان
گرم شده از مدد جامه مرد | مرد بی جامه بجا گشته سرد
بو که ز سرماش رهاند خدای | لرزه گرفته همه را دست و پای
زانوی مردم بشکم در شده | داینه و شانه برابر شده
دست بکش مردم مفلس ز باد | کش خنکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب | گرم روی کرد بره آفتاب

تافت جهان

تافت جهان رشتهٔ صبح و سپهر | دوخت بسی جبهٔ مشکین ز مهر
مهرنما چرخ بمهر جوی | هم ز پس و پشت هم از پیش روی
بس که شده پوشش خورشید گرم | پشت بدو کرده همه کس ز شرم
شه به چنین وقت بر آهنگ دی | رخش طرب کرد روان پی بپی
باده همی خورد و نمی خورد غم | عیش همی کرد و نمی کرد کم
ریخته ساقی می رنگین بجام | می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر | صورت دیبا شده شاهان عصر
تاجوران غرقهٔ در تا به سر | منطقه بندان بگهر تا کمر
محرم خلوت شده خاصان شاه | خرگه خورشید شده پر ز ماه
عیش مدام آمده فرزانه را | دور نشاط آمده پیمانه را
مردم ما سر ز خوشی در شراب | دشمنه شده سرخوش و دشمن خراب
امن پدید آمده در چارسوی | فتنه ز هر شهر تهی کرده کوی
چرخ ز بیداد عنان تافته | مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین زیر تیغ | همچه غبار زمی از آب میغ

خنجر شه

خنجر شه قطره آبی شمار / قطره که بنشاند زمین را غبار
ناگه از آنجا که جفای جهانست / قاعدهٔ دولت شاهنشهانست
گرم شد آوازه که خورشید شرق / تافته شد بر خط مغرب چو برق
ناصر دنیا شه کشورکشای / تیغ برآورد بکین کرد رای
راند ز لکهنوتی و دریای هند / تا سپهش گرد برآرد ز سند
چون که سپهرش چه تمنا نمود / کاب فرو میل ببالا نمود
قوت سیلی نبود تا برود / آب ببالا زده از فرود
سوی سواد عوض آمد چو باد / کرد هلک از خنجر تیز آن سواد
چند هزارش ز سواران کار / تیغ زن و کینه کش و نامدار
مر همه یکدل شده گرد ستبرد / جان بسپارند بگاه نبرد
نیزه ورانی لشکر در مصاف / در شب کین از سر کین موشکاف
بایک از اندازه برون از قیاس / پر دل و خالی دلشان از هراس
بر سر خود تیغ ببازی کشان / یافته یاری اجل از تیغشان
اطلس خون داده ز شمشیر کین / جابکی زرد قبایان چین

پیلک

پیلک ترکان شکاری شکر / در دم از آلایش خون در جگر
کشتن کامیش بدشت فراخ / بر کفشان داده کمانهای شاخ
پیش کمانشان شکم کاومیش / زخم بسی خورده هم از شاخ خویش
بحر روان تیز ز غایت برون / آمده ناید بنهایت درون
قصر روان چون سپهر از بلند / از قدم شاه شده سربلند
تن ز نهنگیش فزون آمده / وز دهن مار برون آمده
لاهور زین بارگهی سرفراز / چارطرف کرده در خویش باز
بتوده یکی خانه عمارت بر آب / ناشده از آب عمارت خراب
بود یکی ماهی دم در هوا / ماهی چوبین و بتاب آشنا
چند صف آراسته پیلان مست / روی زمین در ته پا کرده پست
هر یک از آن پیل حصاری ز عاج / بسته ز آفاق بدندان خراج
حمله چو بر کوه برند از ستیز / کوه قیامت کند اندر گریز
خشکی و تری همه لشکر روان / از شه و خان و ملک و پهلوان
در بر بحر از سپه سهمناک / غلغله در چرخ و تزلزل بخاک

قلبی ازانگونه

قلبی ازانگونه بر آراسته — تیغ نشده چون زمیان خواسته
آمده اقصای عوض در گرفت — وان همه اقلیم سراسر گرفت
نیست شب و روز جز اینش سخن — کین منم اسکندر دارا کهن
کر پدرم رفت جهان بان منم — وارث اکلیل سلیمان منم
تا سر من درخور افسر بود — سرکه نهد تاج دگر اشر بود
هرکه زدعوی من آید بقیل — سرکشمش چون د به در پای پیل
مردمک دیدهٔ من کیقباد — کافر چه نور بزرگیش داد
کوهرش از پشتی او درشکست — کان گهر از مهرهٔ پشت منست
گرچه جهان گیر شد و تاجدار — نیست جهان دیده‌تر از من بکار
تخت پدر گر نی جای منست — بر همه دانند که جای منست
جای خود از بخت بود رهنمای — تا نستانم ننشینم ز جای
مهر غیاثی که بهیش سکه گشت — از خط نامم نتواند گذشت
حاصل ازین حادثه کامد بسر — شاه جهان یافت پیاپی خبر
کرد اشارت که دیران رزم — ساخته دارند همه ساز عزم

گفت

گفت بخازن که ندارد نگاه — سیم قراری ز قرارات خواه
خرج و قرارات بهم ضم کنند — کار حشم زین دو فراهم کنند
خازن شه کرد در گنج باز — گشت حشم را بدرم دلنواز
گشت چو لشکر ز زر آراسته — یافت بسی خواسته ناخواسته
بی درمی شاه ز کف مرد سلب — گشت درم از سر پا مرد قلب
نامه فرستاد بهر کشوری — خواند ز هر شهر و ولایت سری
جمع شدند از امرای دیار — از ملک و خان و شه و شهریار
تیغ زنان همه اقلیم هند — نیزه گذاران نوامی سمند
عرض طلب کرد شه سرفراز — خامه سر مجره را کرد باز
در قلم آمد زیل و پهلوان — یک لک از آراسته بر گستوان
مردم یک اسبه بکاری نبود — بایک و افغان بشماری نبود
لشکر این مهر ستاره سوار — باد چو ذرات هوا بی شمار
چاکر او گشته سکندر برزم — ساقی او خضر بهنگام بزم
بنده زیادش بهمه حال شاد — وین غزل از حال منش داد باد

غزل

غزل

شد هوا سرد کنون موسم خرگاه کجاست　　باده روشن و رخساره دلخواه کجاست

آتش اینک دل دی گرید چو بیش تن من　　خرگهی گرم ولی ماه بخرگاه کجاست

دی همی رفت و زبس دیده غلطید بخاک　　گفت یارب که کجا پای نهم یار کجاست

هر شب ای دیده که بر چرخ ستاره شمری　　جان من عزم سفر کرد ولی ماه کجاست

ماه من کو شد این دیده زبیداری چشم　　آخر از زلف بپرسی که سحرگاه کجاست

گفتی از طره کوته شب تو خورد کنم　　ای بریده سر آن طره کوتاه کجاست

پیش ازین کردمی از آه دل خود خالی　　دل گرامانده کنون طاقت آن آه کجاست

من برانم ز زنخدان تو در چاه افتم　　یکزمان ترک زنخ گیر بگو چاه کجاست

عزمیج دارد حسد زنی تو به عشق
توشه اینک غم دل بارگه شاه کجاست

صفت تیغ که با خصم بپاش گوید
که زنهر تو فسرد چند برم آب دهان

روز دوشنبه بکه چاشتگاه　　در مه ذالحجه بپایان ماه

رایت

رایت منصور ببالا کشید　　ماه علم سر بثریا کشید

شاه شد از خانه دولت سوار　　خانه دولت شد از اختیار

کوکبه چون فلک آراسته　　ماه علم تا بفلک خاسته

صف شکنان صف زده پیش سپاه　　انجمنی ساخته برگرد ماه

زان صف انجم که مهیا شده　　مه بشرف گاه ثریا شده

گرز علمها که بکیهان گرفت　　آتش گوئی به نیستان گرفت

خواست بیفتد بزمین چرخ پیر　　لیک شدش چوب علم دستگیر

پرچم پرق که بگردون رسید　　در رخ مه گرد محاسن بدید

از شغب کوس و دمی کاندر وست　　گاو زمین راحله کرده بپوست

دبدبه کوس باواز خویش　　کوس زد و با فلک آواز خویش

نیزه که بر چرخ برافراخته　　بر فلک خانه زنی ساخته

بس که زمین شد ز علم سایه دار　　ماند چه سایه رود کان بیقرار

هیکل پیلان بزمین خم فکند　　زلزله در عرصه عالم فکند

زان همه دندان که بلا سنج بود　　روی زمین عرصه شطرنج بود

از خشم د

از خشم و پیل و ران پیل مال — حشر چه ثابت و سیر خیال
جنبش اسب از سم خاراشکاف — لرزه در افکنده زمین را بناف
از روش اسب بکام فراخ — کار زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام — خاک پر از نون شده عین و لام
هر یک از آن کوه تنان چو پیل — رقص همی کرد ببانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید جست — قطره بر چشمهٔ خورشید جست
بلکه از آن گرد سر افراشته — چشمهٔ خورشید شده انباشته
نی خود از آن گرد که بر شد بمهر — گشت جزیره بمحیط سپهر
ماه بر آن سوی چو کشتی براند — کشتی ماه آمد بر خشک ماند
شاه فلک رفت خورشید تب — زیر علم چون شفق آفتاب
گرد رهش چون بمهر شد دلیل — سرمهٔ هر چشم شده چند میل
گرد وی از غاشیکیان و سران — موج چو دریا زده از هر کران
موی شکافان بکمان بسته زه — زه زده ابروی کمان را گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ — تیر نیستان شده از بهر جنگ

پیش شکاف از روشش تیغ تیز — سوی عدم کرده سلامت گریز
کرده روا ز هیبت تیغ یمان — نی بزمین بود نه بر آسمان
تیغ برهنه که بپوشید دشت — برهنه را بین که چه پوشیده گشت
تیغ نه بل آتش پولاد خیز — بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیغ زبان هندوی ببر در میان — طرفه بود هندوی ترکی زبان
گرد بگردش شده والا گهر — حصن بلارک شده سر تا بسر
در صف تیغ از تن آراسته — چون گلی از سوسن تر خواسته
پیش سپه روشنی دورباش — داده جگرهای عدو را خراش
زیر علم خنجر خورشید تاب — بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف — غرق عرق گشته سواران تف
کوکبهٔ زین نمط انجم شمار — رفت برون با علم شهریار
نصب شده اعلام مبارک حصول — کرده سراپرده بسیری نزول
دامن دهلیز بر یشم طناب — بر شده زان رشتهٔ تام سحاب
میخ که شد دور تر از دامنش — رفت فرو در زمی از سرزنش

بارگه شاه وران آستان / روی ظفر داشت بهندوستان
چارستون بود برسم شهان / در خم دهلیز جهان در جهان
عرش فرازیش بناشش نهاد / خانه ز تربیع تسدیس داد
بارگهی را دو ستون رسم بود / شاه یگانه دوده کرد و فزود
چارستون بارگه عرش سای / عرش دوم گشت بر این چارپای
شیر سیه شد ز بر بارگاه / خانه خورشید گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دگر / لرزه همی کرد ز بر باد شیر
کوشک لعل سیه شد ماند / هر یک از آن سیه بگردون فکند
لعل چو آتش شبهش همچو دود / سوخته زین هردو سپهر کبود
هر دو دو برج مه خورشید تاب / گرچه که یک چرخ بود آفتاب
هر که ز زین که در آمد مهش / چنبر مه شد کمر خرگهش
بود چه داخل هر کی علم / گشت پیاده چو شکوهش حشم
هر که درون ز قدمی دالانش / راند بنیزه علم داخلش
میمنه زو بر تهت یکسره / بود میان اندنب میسره

پیل گران

همچو دو آینه مقابل ز تاب / آب در و عکس نما او در آب
عکس همش مثل بیارود گر / گرچه سر زیر کند پا ز بر
طاق بلندش بفلک گشته جفت / حامل او شد فلک اندر نهفت
کنگر طاقش بزبان دراز / پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سپیدش که شده بر سپهر / آمده از مهر و شده هم بمهر
یکطرفش آب و دگر سوی باغ / باغی و آبی ز دو سویش بلاغ
آبی از آن باغ برون مانده زرد / باغی از آن آب بجا گشته سرد
شاه بهر بارگهی کرده راه / جایگه بار شده بارگاه
شه چو در آن خلد برین جای کرد / خرم و خندان بطرب رای کرد
بازمی بر دو کف زر فشان / کرده پر از زر کف ساغرکشان
باده کشان بار کشیدند صف / گشته [illegible] فشان زکف
رود زن از سینه برون برده صبر / آب چکان گشته چو باران ز ابر
بس که شده مست ز آواز خویش / بخته ز پرده برون از خویش
چنگ ز سر گشته تواضع نمای / باد کمر بسر افکنده نای

زخمه چو تول

زخمه جو تول و بط و رود و چنگ ... لحن بچکاوک زده بانگ کلنگ
مرغک صد مرغ و بیکدر صفیر ... بر همه مرغان شده گنجشک گیر
شاه در این زمزمه تار دیو شش ... بحر کفش گشته جو دریا بجوشش
دست ندیمی که ورق بر گرفت ... مهره کاغذ بکهر در گرفت
بربط و مطرب که نوا بر کشید ... تار بریشم بزر اندر کشید
گشت بدنبال حریف از نوال ... قامت هر بدره کشی چون هلال
بس که بهی شد کف شه گنج سنج ... پیش در آفاق بگنجید گنج
موسم دی جمله بعشرت گذاشت ... ز آتش می مجلس خود گرم داشت
باده همی خورد خوش و شاد کام ... کس نه زبر دست وی الا که جام
مه بجبینت گشتی عزم او ... زهره بجنسا گری بزم او
همت عالی بو فاجو یش ... خاطر خرد به ثنا گو یش
این غزل از مطرب موزون اصول ... یافته در گوش همایون قبول

غزل

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد ... دل من پار بر دامسال باجان داوری دارد

زمن اندر خاک

من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم ... هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد
بهر سلکی که می آید زمن جان می برد باری ... در و غمت آنکه این شیوه زمهر و بری دارد
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را ... که تیر انداز من مست است و کیش کافری دارد
مدارم اینچنان بختی که خواند بنده خویشتم ... غلام دولت آنم که بروی چاکری دارد
توئی دیوانه دشش جاناکه داری سایه گیسو ... دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم ... نمیگوید بکش اما سخن در لاغری دارد
ببدنامی بر آمد نام خسروانی دیده ... نه یک تردامنی داره که صد تردامنی دارد

صفت فصل خزان و بمحفل رفتن شاه

هم بران سان که بتاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون بچمن خانه ساخت ... باده روان گرد بگلزار تاخت
شاه سر غم ز ولایت براند ... کش بچمن هیچ ولایت نماند
کوه ز سنگ آتش لاله فروخت ... شعله بدامانش گرفته بسوخت
لاله سر از سنگ بلنگر سپرد ... باید بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد از آنجا که بود ... خشک شده باغ هما نجا که بود

گشت سمن نازک و زرد و حقیر   کآب گرفتش بلب آبگیر
رفت سمن روی چمن را گذاشت   زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامهٔ خود کرده بنفشه کبود   گشته چو صوفی بر کوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل   پاره همه پوست بسرهای گل
لاله ز بسیاری خون در فتاد   ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار   گشته در و دشت ز خزان پر غبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست   آمده در سر ورق او شکست
نسترن آویختهٔ شاخ بود   هر دو زهم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد   سایه نشینان همه داده بباد
هر شجر باغ ز سر تا تنه   مانده ز بی برگی خود برهنه
شاخ چو از باد خزان گرنشست   باد خزان نیز از او بر شکست
برهنه گشته تنهٔ گل بباغ   باد کنان حسن گلش از روی لاغ
دید چو نرگس بچمن این نهاد   گل شد و در دیدهٔ خویش اوفتاد
ریختنی کرده درختان ز هر   گشته زمین بند و رصهای زر

نرگس بی

نرگس بی دیده روان کور وش   خار عصا باد خزان کور کش
پشت بنفشه بسمن زارها   کور شد از چیدن دینارها
بر زمی افتاد بسی نازنین   لرزه کنان بر سر شایا سمین
خاک ز زردین شده پر زعفران   خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بس که نگون شد گلش   کرد نگونسر ز تنش بلبلش
باد سهی سرو رسیده فراز   سرو ز هر باد نخفته دراز
سبزه بسی خطر انگیخته   باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سر خیش دمان از برون   کش همه در پوست در افتاد خون
آب که باران بگل کوزه بیخت   کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان ز جبر   شد متر تاریخته از چشم ابر
نم بکف دست خبار ار روش   زنبق لرزان بکف مرتعش
گربهٔ بیدار عمل دست برد   کشته لکد خوارهٔ گنجشک خورد
بید بیارید ز هر برگ تیغ   ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد   خون خود آنجا که خوی گل فتاد

غنچه که با باد

غنچه که با باد گشادیش د ل ۹ ے / شده هم از آن باد گریبان گسل

جامهٔ گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر د ا منش

دامن نسرین که برآمد بجا ر / مانده همانجا و سه پیوند دا ر

گل شده بی روی بهر بوستا ن / مرغ زنی روی گل در فغا ن

زد گلهٔ مرغ نوائی که خوا ست / مرد بر قفس آمد و بالش کجاست

بر سر هر خار که بلبل گذ شت / خلق وی افتاده خراشیده گشت

بلبل از این قصهٔ چنان خون نشست / گر نه دم رنگ دگرگون نشست

گنگ شده طوطی و زاغ و ز غن / در دهنش یافته جای سخن

کور شده فاخته از نول ز ا غ / فاخته کور آمده گل را با غ

وزش بپیچیده گل از روی گل / گفت علیوار گطی ا سنجل

باد خزان از قدم بوم شو م / جغد قدم شوم شده یار بو م

در طلب روی نکو سو بسو ی / قری دکوکو زدنی کو بکو ی

باد که اندر سر هد هد فتا د / تاج سلیمان ز سرش بر بدا د

گرچه هزار آینه طاوس داشت / حسن چو شد جلوه پس دم گذاشت

آنکه بریدی

آنکه بریدی ز برخود تذ ر د / ماند چو برکم شدگان زیر پر د

پای مسیحه که نمانده د مش / خلق تهی گشته ز زیر و بمش

لاله چو بر کوه برفت از شکو ه / کبک ببرید دل از تیغ کو ه

سبزه چو در ساحه خود بار خوا ند / شارک بیچاره دهن باز ما ند

طفل شکوفه بره افتاده مرد / شاخ بدید و لبنادل سپرد

گرچه ز که لاله نهان کرد می / لالهٔ نو ساخت شسته از جام می

گرچه بند برگ و نوائی ثبا خ / برگ و نوا بود بمجلس فرا خ

گرچه چمن گشت پر از برگ ز ر د / شاه زمین در ته دینار کر د

گرچه چمن نیست هوا سیم آ ب / شاه گشاد از کف خود سیم نا ب

از کرم شه که عدو سوز بو د / فصل خزان موسم نوروز بو د

شه بچنین فصل بدین گونه شا د / کز مغل آوازه بعالم فتا د

نامه گشتی چند چو تیر از کمین / آمد و بوسید چو پیکان ز مین

گرچه بالا مغل تیر عز م / سوی فسر و راند بآهنگ ر ز م

لشکر انبوه چو ذرات ر یک / جوشش بر آورده چو آبی بدیک

بوم بسه

بوم پیر سیه سیمای چنان   آمده زان بوم خرابی کنان
ناوه کشان دیده کشتی ساز کرد   دیده بیارست دمی باز کرد
گشت بهم قطرهٔ باران تیز   سیل شد و کرد بدریا ستیز
قوت این سیل که ز ایشان رسید   آب لهاور بملتان رسید
هر که کهی چشم نمی زد بکس   چشم زد و چشم زده شد چو خس
مردم الخاک فرو شد بخاک   گرد برآورد از ایشان هلاک
امن و امان دور شد از راهشان   بو که بفریاد رسد شاهشان
این رمه کاندر ره گرگ اوفتاد   وارهد از قوت راعی العباد
نکته که ز گستاخی آن گمرهان   یافت چنین آگهی از آگهان
تلخ بخندید چو شیر از غضب   تلخ بود خندهٔ شیران بلب
گفت که ختم است بجهان عهد من   دزد گران زلزله در مهد من
غازی ما چون نه بکار غزاست   کافر اگر تاختن آرد سزاست
سلطنت جملهٔ عالم مرا   وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گوید که بهر کشوری   شاه من و قلعه کش دیگری

بوم که باشد

بوم که باشد که بچنگ دراز   طعمه بردار ز طی جره باز
گرگ که سگ هست برآهو دلیر   پنجه نخواهد زدن آخر بشیر
من که بهند از همه ایان بسال   جزیه ستانی کنم از پیل و مال
گر بخشم زد بهم از کو جراست   گاو بدیو گر نویسم براست
اسب همه بسته کشم از تبنک   پیل همه مست ستانم ز بنگ
مال ورا وقف دفاین کنم   باج بگیرم چه خزاین کنم
هست مرا وجه قباجز خطا   سرحد چین بسته به بند قبا
زین دگلی چند نگرد کله پوش   گر پی کین پنبه کشندم ز گوش
پنبه کشم لشکرشان را چنان   کز تنشان پنبه شود استخوان
گرچه مور و ملخست آن سپاه   مور شود کشته چو افتد براه
پیل من آندم که بجوشد چو نیل   چیست صف مور چو دریای پیل
چه شودم دل که بجنبم ز جای   فرق قراخان سپرم زیر پای
لیکم از تیغ خود آید دریغ   چون کشم از خون نمک آلوده تیغ
کس نزند تیغ به مردار خوار   جز بگروهی نکنند این شکار

چو سخنی چند

چو سخنی چند ازین در براند / عارض دانای سپه را بخواند
گفت که خواهم ز سواران کار / نامزد رسم شود سی هزار
رهبرشان باربک تیغ زن / خان جهان شاهک لشکرشکن
عارض فرزانه بفرمان شاه / کرد روان سوی مخالف سپاه
باربک و قلب گهی رزمساز / در ملکان صد سر گردن فراز
ساخته رزم چو شیران مست / سوی سگی چند گشادند دست
انجمنی چون فلک آراسته / چرخ از آن انجم امان خواسته
ماه سبک سیر شد از شتاب / خنجر برآخته چون آفتاب
ناحیه بر ناحیه راندند تند / بود صبا پیش چنان سیر کند
از قدم شوم مغل آن بلاد / نام ونشانی ز عمارت نداد
از حد سامان بجلالو بهور / هیچ عمارت نه مگر در قصور
لشکر اسلام که آنجا رسید / بود زمین تشنه که دریا رسید
یافت خبر کافر ناخوب کیش / تیزتر از تیر روان شد ز پیش
تن ز غنیمت بهزیمت سپرد / بردن جان را بغنیمت شمرد

گرچه تمرتزی

گرچه تمرتزی و سختی نمود / گشت چو موم ارچه که پولاد بود
رحل و کیسکی دو بیکرو شتافت / جلک و تیده وزدگر سوی تاخت
بلدزی سنگی خود بیدرنگ / در کلهٔ مرغ در افتاد سنگ
برزده دامان قبا بهم گروه / عطف نمودند بدامان کوه
روی مغل بود بهر سو که هست / پشت مغل بود بهر رو که هست
روی چه بنمود سیاه درشت / رو بنمودند و نهادند پشت
روی بدندار همه سو در ستیز / پشت شد ندار همه رو در گریز
باربک اندر پی شان کینه خواه / تیغ زنان قطع همی کرد راه
دست وی از قوت چوگان زر / گرد پر از گوی زمین سر بسر
بس که ببرید سران خران / شد صرهٔ سر ز سر خرسران
روی بهین کرده چو طشتی نگون / دیده سر خود همه در طشت خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت / کرد بیکجای سر و تیغ و طشت
لشکر اسلام که دنباله گشت / کوه ز خونریز پر از لاله گشت
جز تنهٔ چند ز لشکر کشان / رفت عنان تافته بهر نشان

وانچه دگر بود ز برنا و پیر | یا هدف تیر شدند یا اسیر
خان جهانگیر که آن فتح یافت | فرخ و فیروز عنان باز تافت
بسته اسیران مغل را قطار | داده بدان چند شتر دل مهار
کرد نشان بهر رسن ساز کرد | سر برسن بست و رسن باز کرد
کشته هم ایشان شده از ترک و تاز | تا ز سرش پوست بکردند باز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر | دست بی برد سپهدار دهر
مجلس آراست بر آیین کی | داد بسی کشتی زرین بمی
شیشهٔ می ریخت ز یاقوت گنج | طرفه بود شیشهٔ یاقوت سنج
ساقی مهوش بقدح دست برد | دور قدح جام بساقی سپرد
چرخ بهران دور گران پیش داد | رفت پذیران قضا را زیاد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش | پنبه برون کرد صراحی ز گوش
صف زده یاران خوش و باده کش | سرخوش و با باده سری کرده خوش
هریک از آن پهلوی شمشیرگیر | شیر گرفتند چو شد شیرگیر
بزمگهی ساخته همچون بهشت | خاک شد از جرعه معنبر سرشت

جرعهٔ مشکین

جرعهٔ مشکین ز زمین در گرفت | کاو زمین خورد و معنبر گرفت
بربط طنبور که شد زخمه ساز | کرد ز حیرت سر قرابه باز
زخمه درآمد بزبان آوری | داد بمطرب بزبان یاوری
باده چو خورشید زگه تا بشام | داد طلوعی و غروبی بجام
کرد چو خورشید بوقت غروب | طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت درآمد که حریفان بزم | بر طرف خانه نمایند عزم
میر سپه کرد بسی هدیه راست | داد بیاران و بسی عذر خواست
پیش بزرگان و سران و نبرد | خدمتی آورد سزاوار مرد
کرد بزرگی حق کهتران | داد سبک جامه بقیمت گران
هر همه خوشنود و خوش از بزمگاه | باز گرفتند سوی خانه راه
بزم ز مهمان چو تهی یافت جای | بزم نشین بازپی کرد رای
خلوتی چند ز خاصان خویش | پیش طلب کرد و می آورد پیش
جام که شد چون دل دشمن بجوش | کرد بیاد شه اسلام نوش
چنگ نوازی بهوا سر کشید | چنگ نوازنده نوا برکشید

گفت برآ

گفت بر آهنگ نغمهای تنگ
این غزل نغز با آواز چنگ

برگ ریز آمد و برگ گل گلزار برفت — سرخ رویی ز گل و لاله و گلنار برفت
سر زلف‌شکست و سمن زرد شد و نرگس خفت — گو برو از بر من این همه چون یار برفت
نزد من باد خزان دوش غبار آلوده — آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت
خواستم تا روم اندر طلب رفتهٔ خویش — یادم آمد رخ او پای من از کار برفت
خون دل گرچه بسیار برفت اندک ماند — صبر هر چند که بود اندک بسیار برفت
هرچه از عقل فزون شد همه عزم جو جو — اندرین غارت غم جمله بیکبار برفت
گله کردان بت شیرین ز بر خسرو جست — خله کرد آن گل نسرین ز سر خار برفت

صفت موسم نوروز و طرب کردن شاه
بزم دریا دو کف دست چو ابر نیسان

فصل بهاران چو علم بر کشید — ابر سراپرده به راختر کشید
لشکر گل چون درم شه زدند — لشکر بصد دجه موجه زدند
شاه سپرغم بچمن داد بار — خار صلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشیدار

تیغ کشیدار چه که سوسن بلاغ — هم زسرش سایه ببرید باغ
تا نشود شش سوسن آزاده رام — خار غلامی شده سر تیز نام
خون خود از باد خزان گل بخواست — لیک صبا از سر خونش بجاست
سوسن از این قصه بکین خاستن — خاست لشکر زهی خاستن
ادخود از آن خواست که آزاد گشت — غنچه چه افتاد که برباد گشت
بس که صبا همدمی غنچه کرد — تازه نشد تا دم او را نخورد
باد خریف گل گستاخ ازد — جامهٔ صدبرگ بصد شاخ ازد
باد همه خاک زمین را بهبخت — یافت زر و بر سر صدبرگ ریخت
بس که گرانی زر از حد گذشت — دامن صدبرگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش — غنچه گره برزده بر دامنش
گل ز کرم زر ده از آنکه جست — درزی خود جامه‌ش از زر درست
نافه سمن در تهٔ خود مشک سود — باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی بر شکست — باز چه بر جا که بر آن شاخ بست
سایه گران سرو بر افتاد کان — با همه کس راست چو آزادگان

گرچه برانند

کرچه براند صبا هرچه خواست　　در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر کشته همو روشن چشم　　خیره شده در رخ خیردش چشم
سبزه چنان شد که جهان در گرفت　　چشم ز نرگس نتوان بر گرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان　　خواند صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از رخ نارنگ خیال　　لالهٔ خودروی از آن یافت حال
سرخ گل از باد چو آورد یاد　　خویش بخشید ز آسیب باد
ساخته گل کوزهٔ نوار نبات　　ابر در وریخته آب حیات
باغ ز هر غنچه شده کوزه در　　گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد در آن کوزه شده سر گشاد　　گرچه که در کوزه نگنجید باد
نسترن از روی نکو می پرید　　بلبل و قمری از دو می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر　　نرگس و سبق و گل و علم نظر
گل [illegible] ناش فراهم شده　　پشش سپرغم سپرغم شده
کرده بسنگ ز آتش لاله نشست　　زاغ شده هندوی آتش پرست
گربهٔ بید از گل لعل سپید　　گربهٔ مشکین شده در مشک بید

هر گل رعنا

ز ابر عنایت گهر انگیخته　　در صدف کن فیکون ریخته
قطرهٔ احسانش بفیض عمیم　　حمل صدف تشنهٔ در یتیم
جلوه کش جلوه بکران باغ　　خاص کن نظره بقصر دماغ
نقش طرازی که بصنع بدیع　　رانده قلم بر صفحات ربیع
نامهٔ گل راز نما خامه کرد　　نامیه را حرف کش نامه کرد
سنبل تر بر رخ گلش کشید　　سنبله را دانه بخرمن کشید
طفل گیا را ز هوا ریخت شیر　　مغز جهان را ز صبا داد عبیر
ناف شکوفه ز بخور نسیم　　کرد عبیر نفس مستقیم
لوح سمن را که ورق کرد باز　　مهر خودش کرد بعنوان راز
چشم سحاب از نم دریا کشاد　　چشمهٔ آب از دل خارا کشاد
چار گهر کرد جهان ناپدید　　در کره شش جهت اندر کشید
دور زمین را بزبان بار بست　　دام دو در از وی با بال بار بست
سلسلهٔ آب زره بر زره　　طوق زمین کرده گره بر گره
باد محیط کره آب ساخت　　تار به پیراهن آن برفراخت

گل ب

کحل شب از دیده انجم نمود سوز دل از سینه مردم نمود
طالع مردم ز شمار نخست کرد بتقویم عنایت درست
آب چنان کرد مصوّر خیال کان بتصوّر ننماید جمال
نقش جهان بست بهرکس که هشت کس بدل خود نتوان نقش بست
قصر جهان را بهمین داوری زآب و گلی کرد عمارت گری
دفتر دل از خط شاهی نوشت جایزهٔ سرّ الهی نوشت
جان که بهر سینه روانیش داد پرتوی از نور خدا پیش داد
گوش بآوازه سخن تازه کرد در سخن آفاق پر آوازه کرد
ما که نبودیم ببود آمدیم در عدم از وی بوجود آمدیم
این در اگر او نگشادی بما دولت این خانه که دادی بما
نور بصر داد که بینا شویم چشم گشا شد که شناسا شویم
معرفتش گر نشد رهنمای بی خود آگه بدی نه از خدای
گر همه زاندیشه جگر خون کنیم شکر چنین مرحمتی چون کنیم
طاعت او نی و کرم بی قیاس وای بد آنکس که نگوید سپاس

ای صفت

صفت موسم گرما و برون رفتن شاه ابر بالای سر و باد بدنبال عنان
رفت چو خورشید ببرج حمل خور شرف کرد بیکی عمل
دور جهان روز نوازی گرفت موسم نوروز جهان در گرفت
شاه در آن روز هم از بامداد قصر فلک مرتبه را تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف تا بحمل رفته شرف بر شرف
صفّهٔ زطاق بیاراستند پردهٔ زر نقش فلک خواستند
تخت زدند و تتق آویختند عرش دگر بر زمی انگیختند
چتر بهر سو بفلک سر کشید ابر سر از شرم بچادر کشید
پنج طرف چتر چو مهر سپهر شش جهت آراسته زانشاخ مهر

صفت رایات لعل و سیه در سر شاه
کشته خورشید میان شفق و سایه نهان

همچو گل و سنبل و سوری دمید لعل و سیه کلکره و سبز و سفید
چتر سیه را شب قدری شمار گشته شب قدر بروز آشکار
گوشه ازان بسیاهی شتافت که رشتهٔ والاش بخورشید تافت

بر سر داد

بر سر او سایه فر همای / ورنه او سایهٔ عون خدای
سوخته خور را ز تف آفتاب / ماه رساند جهان را ز تاب
گرد شود سایه چو پیرامنش / سایه که گرد آه زدا منش
تا زپی سایه بگردد همی / شاه جهان گشته ازآن سای جوی
سایهٔ او بر سر هند اوفتاد / هند شد از وی همه عالم سواد
خامهٔ نقاش بسحر بیان / نقش بگردست سوادی جهان

صفت چتر که لعلست چو خورشید بصبح
بلکه هست او شفق صبح جمال سلطان

چتر دگر روشن و خورشید تاب / لعل منوّر چو بصبح آفتاب
نه فلک از پیش روی در پسش / خوانده کواکب فلک اطلسش
سود سرش بر فلک سبز فام / گشت فلک سرخ و شفق یافت نام
از رخش رنگ چو دریوزه کرد / پشت بنه کلهٔ فیروزه کرد
روشن بسرخی چو گل تر شده / سرخی روی همه کشور شده
سرخی او بار فلک در گذشت . دیدهٔ خورشید بر او سرخ گشت

معدنی معد

معدنی معدن یاقوت و در / معدن او گشت ز یاقوت پر

صفت چتر سفیدش پی چتر سیاه
چون شب قدر سفیده دم عید از پی آن

چتر سیه را که تن مشک دید / خون خود از غیرت او خشک دید
لعل که آویخته شد در برش / خون چکانست ز رنگ زرش
چتر سفید آمده چون صبح امید / بیضهٔ اسلام از او رو سپید
هفت زده گرده ستون از زرش / در گهر آویزش سر تا سرش
داشته ابری بستون از سما / قطره معلّق بمیان هوا
ابر سفید و گهری بی بهاش / قطرهٔ او دان که نمود از صفاش
سایه ز خورشید سود و سیاه / سایهٔ رویش بسپیدی چو ماه
فورده و روشن و عالم فروز / چون رخ خورشید که در نیم روز
شکل وی از فرق شه کامیاب / پارهٔ نوری هم از آن آفتاب
از سر خورشید سرش برگذشت / چار سپیدش هم از آن چشمه گشت
ماه دو هفته که مدوّر نشانست / عکس وی از آینهٔ آسمانست

صفت چتر

صفت چتر که سبز است از سرسبزی شاه

بلکه نیلوفری اندر سر دریای جهان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ — بسته از چشمهٔ خورشید رنگ

اطلس او سبزتر از آسمان — موجب سرسبزی شاه جهان

سبز درختی ز گهر بافته — سایهٔ حق بار ز شه یافته

طرفه درختی که بوقت بهار — بر نهد چتر گهر شاهوار

سایهٔ او گشته چه صحرا نشین — سبزه زمرد شده اندر زمین

پرتو او مانده بجاهی که دیر — مهر بدان خاک نهاد بدیر

پیش وی از شرم سپهر کبود — نیمه کاکل بزمین شد فرود

کلهٔ او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت

چتر شه آنست که شد چرخ ماه — چتر مه انست که شد چتر شاه

دید سپهرش چو بدان نیکوئی — گفت که یا رب منم این یا توئی

صفت چتر که گل کرده و آن کز گل زاد

بر سر شاه چو گل سایه کند تا بستان

تو بسر شاه

تو بسر شاه من اندر محن — یک نفسی چتر تو شو چرخ من

چتر دگر گلگل و گلگون چو زر — چوب وی اکنون بسما کرده گذر

یک گل و بر هفت فلک پرده پوش — شسته در سایهٔ گل باده نوش

گرد گلی رنگ دو مل شده — مرغ چو بلبل بسر گل شده

سایه اش آنجا که فتد بر زمین — گل بدمد گر نگر اندر زمین

بر سر مه کرده ز گل خرمنی — گشته معلق بهوا گلشنی

گرد سر شاه چو جولان نمود — گل که بمهتاب دهد آن نمود

داد بخورشید فلک یاریکی — خاص برای حق هما یکی

پشت وی از بار گهر خم زده — چون بسحر گلشن شبنم زده

گوئی ز انجم همه گل چیده ماه — دوخته و ساخته زان چتر شاه

ماه بسی نقش بر انگیخته — رنگی از آن گونه نیامیخته

جامه چنان رنگ نیامد پدید — خامه جز آن نقش نیارد کشید

روی بر آن آینهٔ دورباش — گاه گهر سنج و گهر نور پاش

از دو طرف رسته به پهلوی شاه — گوهرشان گوهر بازوی شاه

تیغ زبان آخته

تیغ زبان آخته چون سبز برگ ... در دل بدخواه زبان کرده مرگ

وان دو گرگ از دو طرف چون دو شیر ... باد بجنبند و سویش د لیر

کرکس انجی پر اندر هو ا ... در رود اندرهمن اثر د ها

کرد بجائی که شا ... بفرستش ... کرسی نو ساخت بپهلوی عرش

کاه برو تش که زبان کار د اد ... جان بداندیش بجاندار داد

حربهٔ جان دار شده جان خراش ... در جگر خصم زن ودور باش

دست سلاحی شده شمشیر سنج ... دست وی از بار گهر زیر گنج

قطرهٔ آبی که بهنگام غرق ... بگذرد از گردن وانکه ز فرق

صفت تیغ که با خصم بپاشش گوید

که بهر لو فشرو چند برم آب دهان

او بخوشی خفته میان نیام ... خواب مخالف شده بروی حرام

شعلهٔ آتش بزبان آور ی ... زآهن و سنگ آمده در داور ی

آب ورا گوهر نصرت به پشت ... آهن او راز عالم بمشت

قیمه زر بیشتر از آهن است ... لیک زر از آهن او در و شکست

آهنش ار

آهنش ار نیست قوی تر ز زر ... بهر چه در بست به پیشش کمر

پاره آهن که بود در خو ر است ... حرمت آهن نه از و بر زر است

از تن بدخواه گشد کاه کار ... رشتهٔ رگ در گهر شاهوار

گردن دشمن زده با سر بهم ... مهره در آمیخته گوهر بهم

صفت چرخ کمانی که ببازوی شه است

نیم چرخت که او نام نهاد کمان

هندوی گرگشته با سلام راست ... یافته از شاه جهان دست است

ترک کمان دار کمانی بدست ... گر خم او چرخ شده در شکست

از هنر و علم کشیدش چو زه ... افکند از ناز برابرو گره

هست گرش علم نداند کسی ... علم بدست آر که هست او بسی

مانده بپای بکنار امیر ... وآمده از کش بکش اندر نفیر

خانه دو دار د بچسان خرمی ... تیرزنی خانه بآن محکمی

گوشهٔ خانه گشاکش دوان ... خانه بجا مانده و تیرش روان

تا کند او دیده بدخواه ریش ... زاغ نشانه بسر شاخ خویش

هرچه بود

هرچه بود خشک بنا پیش آب — تر شد از آن آب به پنی صواب
او سنگ از وزن گران یافته — در سبکی نرخ گران یافته
زشت شود آب چو بیرون گذشت — زشت تر آنگاه که بی آب گشت
چون کشدش غرق خداوند او — ماه شود بسته پابند او

صفت تیر که بارانش بغایت سخت است

سخت بارانش که در تیرمه دور نیسان

چون ز هنر بر کف شاهان نشست — رخنه کند هر که بود از دو دست
تیر پلنگ افکن آهو شکار — از دل دشمن شده سندان گذار
گاه بریدن چو عقابی درشت — کرده ز خون کرکس خود سرخ پشت
بیضه عقابی و چو ماهی درست — شست بدانگونه که ماهی نخست
نی غلطم بیضه نشد تیر راست — پیکی از دسته شمشیر خواست
دو سر و پایش دو گره جای گیر — زان دو گره مانده عقابان اسیر
رفته چو بر روی هوا تیر گام — از گره گز کرده فلک را تمام
پیلک سوزان بسر دی زده — شعلهٔ آتش بسر نی زده

است نی

است نی خشک عدو را امید — زو آمده سوی بود و بر کشید
سوی عدو نی بمار است شده — در زدن چشم گذار است شده
دیده بشمشیر بسی سرزنش — جان عدو کنده بگاه کنش
از پی فرمان نگهبان خویش — نامه کشی کرده چو پیکان خویش
تیر گزش کرده چو سوفار باز — گشته ز رفتنش در سوفار باز
بود چپ و راست به پیش امیر — رمح سپر باید و پرتاب تیر
میمنه بگرفته سپرها سیاه — راست بدانسان که بگیرند ماه
دیده شاهان ز سیاهی خویش — داده سپرها ز سیاهی خویش
بر سپر لعل شده بیضه — لعلی رویش همه چون بیضه
چون گل سوری شده گرده پهن — لعل تر از لاله بروی چمن

عزم سلطان بسوی هند بپایان بهار

راندن از شهر جدا بوی گل از بستان

تیره شده از سپر آراسته — راست چه تیر از سپه آراسته
تیره دلا از سمک تا سماک — رامح و اغرل شده بر روی خاک

از دو طرف

از دو طرف رایت لعل و سیاه
سایه رسانیده همه تا به ماه

ماهی نو ماه نوا گنجینه
ماهی زر سر را بهم آمیخته

یک در و هر از اسب بار صبح سالم
از دم خود بسته صبا را بدام

زین زر خویش که عالم بدوخت
کرده هم از آتش خونیم سوخت

میمنه جلها سیه انداخته
آتشی از زر دو سلک ساخته

میسره از پوشش جلهای لعل
جلوه کنان بار کلسهای لعل

از پس اسپان صف صد پیل مست
ابر هوا کوه بصحرا نشست

قلعهٔ آهن نه بر گستوان
قلعه بجا مانده ستون نقش روان

باغ زر آراسته شد چار بار
کله بر او بر چو آید نثار

سبزه همه زمرد بجا بنفش
سیم نباتی گل بستان بنفش

از زر و یاقوت در افشان فراخ
مرغ زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو گوئی که بخواهد چکید
مرغ تو گوئی که بخواهد پرید

هرچه گذشتی ز گلستان زر
خوشتر از آن کرده بهاری دگر

ساخته از موم بسی گل چنانک
کان بجز از موم نباید درست

باغ سیم

باغ سیم چون گذری زین دو باغ
یافته از لاله و ریحان فراغ

بسته بسی دسته گل دلفریب
کوشش صد دسته نمود بیب

یافته سوسن بجبهها در رود
بهره رود آمده آنجا فرود

غنچه که دل بسته بشاخ چمن
هم بکمینش آن انجمن

بید که تیغ از طرف گل کشید
هم برید چمن آن خار سبید

قصر همایون ز سمک تا سماک
زیور زر بسته چو فردوس پاک

پرده زر دوخته هر دامنی
تا شده از دوخته سوزنی

اطلس زربفت بدیوار سنگ
داده بهر سنگ نه یاقوت رنگ

کرده مسلسل ز گهر ... یا
کان زرش برده فلک ... ربا

خاک از آن مفرشش زر بافته
خلعت نوروز زرش بافته

جشن چو آراسته شد یکسره
از طرف میمنه و میسره

شاه جهان خست بزرین سریر
چشم جهان دوخت بقد چو تیر

باج بسر کرده چو گردیم چو تاج
قیمت او هر دو جهان را خراج

خرج قبائی ز گهر یافته
کرده بسی صنعت در بافته

آب داز

آب در از تاج قباد کمر   با کمر با کلو تا بسر
تن چو دران خلعت روشن گرفت   خون یواقیت بگردن گرفت
بست چو جوزا کمر زر و در وی   لعل بخورشید سپرد از در روی
هر که نظر کرد بر ویش ز دور   عطسه در آمد بدماغش ز نور
جنبش سهم الحشم از کران   سهم زنان بر چشم اختران
قوقهٔ چاوش کله در شده   یکسره بر صد سر شان بر شده
ساخته بالای کله جایگاه   نادره باشد کلهی بر کلاه
شیحهٔ زیبا آمد وصف راست کرد   ترک فلک همت انو خواست کرد
تیغ زران دست چپ دست آیت   هر وصف از صف شکنان یک آیت
نقرهٔ حجاب که رو راز میان   آب کیان ریخت به پیش کیان
گر یکی برزد از آن پیچ و بس   خسته شد از تیر چو تیر مگس
پیش کشیدند گران تا گران   خدمتی هر همه خدمتگران
کشته پر از نافهٔ چینی زمین   بار شد از ناف زمین نافه چین
چرخ کلاهای سزاوار زر   بر سر او گره برابر دگر

ترکه بگشاد

ترکه بگشاد بسی بستها   در هنرش بسته شده دار دستها
دست بدست اسکرهٔ کامکار   کر برسد دست بدست از نگار
جامهٔ زر دوخت بقیمت گران   دوخته چشم همه قیمت گران
بار پیمود آفت طاوس و قاز   چرخ کرد بسته شو بهم چشم ناز
شیر ملک صید که شاهیش نام   آنکه سر ز باز سپهرش بکام
جام زر و نقره بباغ امید   کرده عیان لالهٔ سرخ و سپید
کشتی کز نقره و از زر بود   عمر بدان خوش که گذرد گر بود
زین همه چون برگذری بادپای   کز تکشان باد بماند بجای
هر یک از آن تیز تک خوش خرام   قطع زمین کرده به تیزی گام
صورت تیزی زده که بنشش بدید   چشم جهان گوشش به تیزی ندید
عرض کنان حملهٔ با لکسندکی   خدمتی خود ز سر بندگی
جام زر و جامهٔ گوهر نگار   بود ز هر جنس برون از شمار
مرد محاسب بشماریکه خواست   بیشتر از دست چپ آورد راست
بس که فرو رفت بسودا قلم   مجره سر باز نماندار ز

حاجب وصال

حاجب وصال چو قمری سار — نغز نوا گشته بفصل بهار

تا شب از روز دگر روز اسم — کم نشد آن خدمتی از بیش و کم

شب چو بر آیین بهار زمین — کرد هوا پر گل و یاسمین

شاه بخلوتگه دولت شتافت — خلوت از دولت جاوید یافت

رفت بخلوت در دولت گشاد — خلوتیانرا بنهان بار داد

گرد روان بر کف چون لاله زار — باده گلبوی مدامش بکار

بزم که از خلد برین دست برد — شحنگی خلد بساقی سپرد

شاه بهر جرعه که بر خاک ریخت — در جگر خاک در پاک ریخت

از هوس جرعه شه در مغاک — العطش او از بر آمد ز خاک

ریخت بسی رشته زده زمین — کشته یک رشته سر رشته زمین

موسم نوروز هوای شراب — شاه جهان مست و مخالف خراب

باده همی خورد و همی بود شاد — شاد همیکرد جهانرا ز داد

هر چه ز رد جامه نوروز بود — نوش شد ادب آموز بود

بخشش خود کرده بر آورده پیش — بار باد وادکه آورد پیش

هر که چو گل

هر که چو گل کرد به بزمش گذر — برد بسی دامن از سیم و زر

زر بخوشی داد و شمارش نبود — خوشتر از آن هیچ شمارش نبود

باد شکفته گل بخشش مدام — باده گلبوی مدامش بجام

نغمه گری کرد بچندین سبای — یافته در گوشش همایون جای

یافته در گوشش همایون جای — این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخر شب مست برخاست — بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو در چپ گل — ستاده سرو از آنسو جانب راست

صبا میرفت نرگس در غنودان — بهر سوئی همی افتاده میخواست

من اندر باغ بودم خفته در بار — بنا میزد چو گاهی بی کم و کاست

چو رفتن خواست از پهلوی خسرو — برآمد از دلم فریاد می خواست

نازد کشتن لشکر برگ سوی او ده

صدر سرا از ملک بابک اندر سر شان

چون زحل رفت بنور آفتاب — بخت همه دانه پروین [illegible]

از شرف

از شرف خویش برون راند رخش / در شرف ماه طلب کرد بخش
نقطهٔ پرگار حمل را گذاشت / چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان را ز سلامت خراج / جست در آغاز حرارت علاج
گشت ز تیغی بدرو افتاد / مرغ بهر کشت فرو اوفتاد
خوشه بر شد هوا بتواضع گرای / خوشهٔ خالی بزبان آوری
خوشه ز پیری چو شد اندر سلام / از همه کس یافت درودی تمام
از پی گلبرگ جهان می گذاشت / خوشهٔ گندم بزبانش نداشت
سنبلهٔ گنجشک بجای ورد / گشت پر از گندم نو جو بجو
خرمن دهقان بفلک سر کشید / سنبله در تودهٔ خود در کشید
سبزهٔ دریاش ز نرد نمای / گاه شد از زردی خور کهربای
سرو سر از حکم گلستان نبرد / نعمت دیدار غنیمت شمرد
گرچه گل آخر شد و عمرش گذشت / اول عمر شهٔ آفاق گشت
شاه بر آیین خود از جام جم / خون بداندیش همی کرد کم
کی یکی از شرق خبر میرسید / وین خبر از جمله بر میر رسید
مصلحت ملک

مصلحت ملک ز رای درست / هرچه صواب است همی باز جست
گر پی اینکار بتدبیر خویش / حیله نسازد که بخیزد به پیش
خود کمر کینه کند استوار / بازی زرم فرستد سوار
کارشناسی که در اینکار بود / پرده ز تدبیر برانداخت زود
گفت که از صد سپه کینه خواه / اثر رود گر ز تن تنهای شاه
لشکر پنه گرچه رود فتح باب / شاه بباید زپی فتح باب
گرچه که سیاره شود شب فروز / لیک ز خورشید توان یافت روز
گرچه که صد جوی بیکجا شود / سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آن آینه رای منیر / نقش همان دید و بندیدش گزیر
در وسط ماه ربیع نخست / عزم سفر کرد بمشرق درست
صبح چه برزد علم آفتاب / لشکر سیاره فرو شد بتاب
کوس عزیمت زد در شهریار / لرزه در آورد برویین حصار
دبدبهٔ کرور بابه بلند / دم بدم نای دو مادم فلکمند
کوچه سپه کرد شه از شهر نو / داد جهان را ز ظفر بس مهر نو
لشکر انداخته

لشکر از ذره بخورشید بیش   ذره بدنباله خورشید خویش
از اثر جوشش چنان لشکری   لرزه اثر کرد بتحت الثری
کرهٔ گل شد چو فلک بیقرار   کرهٔ گل گشت فلک از غبار
از سم اسبان که زمین کرد خاک   کوه لهاور که فرو شد بخاک
کوه بیکسو دگر سوی خان   هر دو شده از گرد سپه تیره بون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب   کوه در آمد بتزلزل چو آب
منزل او بشد که شد از شهر دور   بود حد ملمیت افغان پور
یافت سراپرده بآنجا مقام   دشت در آمد ز رسنها بدام
گرد سراپرده صحرا نشین   دست زد او تاد بحبل المتین
باز همان رسم خوشی ساز کرد   زد همه عالم خوشی آغاز کرد
باده فرو ریخت بجام طرب   جرعه ببوسید زمین ادب
خاک بهر جرعه کز آنجا چشید   آن همه از پرده بصحرا کشید
بود در آن محل فرخ اثر   گنج همه زیر زمین بر اثر
خاک بکی تحفه دگر گون گرفت   گر نه زر گل همه بیرون گرفت

شاه بدولت

شاه بدولت خوش و عالم بکام   از خوشی پیشانی گل شسته جام
مست نمی شد که ز رای صواب   عقل ز بر دست شد و شد بشراب
مستی او پایه هشیار بیش   خفته همه خلق ز بیدار بیش
خواست گل فتح ز هندوستان   لاله شکفتش ز دگر بوستان
لشکر کافر کش بالا نورد   از غضب کوه در آمد چو گرد
بار بک آمد ز مصاف مغل   بسته گلوهای مغل را بغل
طوق بگردن همه چون فاخته   غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده ده اسیر   سلسله از حلق سگان در نفیر
اسب شتابی که ز دندان تیز   برکند از شاخ گیاه سنجر
شیر بهین سینه دگر تا ده دم   کرده سر کافر چین زیر سم
شاه بدان مژده دولت که یافت   باده طلب کرد و بمجلس شتافت
زاد دل رود نش ز طرب تا بشام   دور زند می ز کف و لب ز جام
خورد می و گنج بمحتاج داد   در گهر و زر که بتاراج داد
گاه بجرعه گهری می فشاند   گاه بهر زمزمه زری فشاند

عمر ابد باد

عمر ابد باد بعیش اندرش — وین غزل اندر لب خنیاگرش

غزل

دوش ماکه بمن دلشده آن مه برسید — دل بمقصود خود المنة لله برسید

باز میگفتم افسانهٔ هجران با خویش — ناگهان لحظه که بالای سرم مهر رسید

ازپی کوری آن کس که نیارد دیدن — مژدهٔ نور بصر بر من دانکه برسید

آمد آن روشنی چشم و باستقبالش — مردم دیده روان تا بسر ره برسید

آمد آن ساده رخ از من بیهوش رواب — بر سر تشنه نگه کن که چه سان او برسید

گریه بر سوز منش آمد بر شو حکان — این چه باران کرم بود که ناگه برسید

دل سته از من بیمار بپرسش نامد — چون خبر یافت که جان میدهم انگه برسید

خسرو اگر رسد ابله به بهشت این نه عجب
عجب این بین که بهشتی بنوا ابله برسید

دگر بار آمدن قلب شاه از قتل مغل

صبح چو برشد بسریر سپهر — گرد کشاد و بجهان چشم مهر

بارگران داد

بارگران داد فلک را ر گنج — تا فلک از بار زر آمد برنج

شاه فلک مرتبهٔ گنج یار — داد برا و رنگ چو خورشید بار

مه ز فلک چتر کش شاه شد — چتر همایش که ماه شد

صف بکشیدند ملوک از دو سوی — بر همه یکرویه شدند از دو روی

طبل زنان بابک و لشکر کشش — و آنچه بد از لشکر شه در برش

آمده پیرامن داخل ستاد — شد علی داخل از و پر زباد

رمل صفت لشکر حمزه علم — داخل نصرت شده اندی حشم

چون کره برکوی مس داد بوس — رزم س او باد و چه کوس

کوفت چو آن کوس شغبناک را — کفت فتاد اختر افلاک را

از سر داخل یل کافر شکن — کشت پیاده چو گل اندر چمن

داد نشهش خلعت کردن ببر — گل زر او شبنم از گهر

فند زنز ریش بفلک مو بمو — فرق بگوی ز فلک تابه و

جامه ز هر چه سر شش از جفت وطاق — جوهر فرو آمده بالا اتفاق

جوهر انجم که فرو دش سبب — یافته تقسیم بجز این عجب

محمدی میان

موی میان در کمر زر شده ... رشتهٔ یاقوت گهرور شده

در صف او جمله سران برده ... رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد

هرچه که بود از امیران شاه ... هر همه در چرخ چو خورشید و ماه

کارگذاری که بقیمت گران ... جابکی کارگذاران خان

صاحبی موج بر آب و گهر ... بر تن دریا صفتانش گذر

خاسه بر اندام کسی خود نبود ... معدن لعل از کمر خاره بود

جمعی ازین گونه برآراسته ... چشم به از دیدن آن کاسته

صف زده با تیغ زنان و گوان ... گشته به درگاه شهنشه روان

بانگ برآمد ز نقیبان بار ... پرده برانداخت ز در پرده دار

ز اهل سپه تا بخداوند کوس ... یافت همه کس شرف دستبوس

راست که آمد بمقام نعال ... کرد بسجده قد خود را هلال

هر کس از آن سجده که حالی نمود ... صورتشان صورت قالی نمود

از پس آن خدمتی آمد به پیش ... هر یک شاهانه ز اندازه بیش

جام زر و جامهٔ زرین علم ... با تحف اسب و ظرایف بهم

صاحب

صاحب فضل آمد و تفصیل داد ... کرده مفصّل همه در فصل یاد

خدمتی اندر محل عرضگاه ... گشت چه مقبول باقبال شاه

عرض درآمد با اسیران رزم ... کز پی ایشان نگارشته کرده عزم

کافر زنار فزون از هزار ... گروه دگر گونه با شتر سوار

سخت سرانی بوغا سخت کوش ... هر همه پولاد تن و پنبه پوش

روی چو آتش کله از پیش بیش ... آتش سوزان شده از پشم خویش

سر تراشیده ز بهر قلم ... زان قلم انگیخته خذلان رقم

رخنه شده طلشت من از چشم تنگ ... دیده در انداخته در رخنه سنگ

زشت تر از رنگ شده بویشان ... بیست تر از بیست شده بویشان

چهره‌شان دیده نم یافته ... جای بجای کنجک خم یافته

از زنخ تا زنخ شده چینی پهن ... وز کله تا کله لبالب دهن

چینی پر رخنه چو گور خراب ... یا چو تنوری که ز طوفان پر آب

موی ز چینی شده بر لب فراز ... سبلتشان دلوه بغایت دراز

ریش نه پیرامن چندان زنخ ... سبزه نگجا برده از روی یخ

گروه زنختان

کرده زنخشان زمحاسن کنار   اهل زنخ را بمجالس چه کار
سبلت چون بیخ دو تیماج روی   رشته بهم لقمه‌شان در گلوی
از سبلتشان سبزه سفید و سیاه   کاشته کنجد بزمین و تباه
روغن اگر خلق زکنجد چشید   کنجدشان روغن از ایشان کشید
ریششان از پیشش بی‌شمار   پشت چو کیمخت شده دانه‌دار
پشت چو کیمخت سزای درفش   جرم قفاگاه سزاوار کفش
نیم تن از مدی پر در خراش   نیم سر از بهر پشیش در تراش
پرق لعنت زسر افراخته   برخم و طاسیش زسر ساخته
خورده سگ و خوک بدندان بد   بر همه دندان خرد بی خرد
قصه شنیدم هم از ایشان دگر   این یکسندی بخورد آن دگر
خوردن قی را چو بی اندر بلند   عیب نگیریم که ترک قی اند
بایدشان از خورش زشت پی   دانکه به بیند قیس آید به پی
اصل زسگ لیک بزرگ استخوان   گربه‌بچی شده بردی خوان
کوه‌نشانی به شتر کرده جای   کوه شده بر سر کوهان بپای

شه بعجب زان همه روهای زشت   کایزدشان زآتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هر یک بروی   خلق بلاحول زهر چارسوی
رخت چو بربست اسیران ربار   در عدد کشته در آید شمار
سر بسته نیزه بسی داشته   سر زپس مردگی افراشته
نیزه برافراخته از حد برون   بیشتر از نی زنیستان درون
پوست درون کرده پر از که بسی   از خسی افتاده بدیگر خسی
بر سر چوبی سر پر که شده   سلخ بر آن غره موجه شده
چون سخن از سرزدگان قطع گشت   بچش سر رشته باسبان گذشت
اسب چگویم همه تاتار اصل   بنده بلندیش زهنر کرده وصل
گوشش چنان ساخته پرچم زمو   پرچم سر بسته بزیر گلو
کاسمانی همه صحرا نبوشش   پلنگ کمپان که برآورده جوش
سخت چو سنگی تن گشتی نما   گشتی سنگین و بآب آشنا
چوب شده از روش پیقپاس   گشتی چوبین شده زیر پلاس
باد معبر ایشان گشته لنگ   یافت رهی پای عصائی بچنگ

چون بگشاده زدوده دندان خویش … میخ زمین کنده به دندان خویش
لقمه شود گاه بمیدانشان … سنگ نیاید ته دندانشان
چون فرس افسار باخر سپرد … میر سلاح اسلحه را پیش برد
تیر و کمان را چو توان وصف کرد … بر سر پیکان ز بلا آب خورد
پیلکشان بر سر چوب سفید … برگ برون آمده از شاخ بید
یافت سر کلک خطائی عطا … وصل خطا کرده و دور از خطا
سخت کمانهای بهاری شکنج … آمده از چوب اتابک برنج
مرگ بهر گوشه او خانه ساز … خانه شده کوته دگوشه دراز
بود نه چندان که توان برشمرد … رفت سلاحی بسلح خانه برد
آمده فتح چو از پیش رفت … هر کهری در محل خویش رفت
پیل طلب گردشه پیل زور … گاو روان بی ملکان را بشور
گشت روان بره پیل از شکوه … خاک بجنبید و بلرزید کوه
پای کشان شد جبل زرینه طرز … دامن کهسار درآمد بلرز
هر یک از آن گنبد رنگین بپای … در رخ صحرا شده گنبد نمای

تاش چو پیش

تاش چو پیش نظر آید بدی … گور کند زیر چنان گنبدی
ونده بلی هنده دوئی و کره نامی … در شغب طاس و نفیر و درای
شد همه روی زمی اندر خروش … در سر هر پیل گران گشت گوش
پیل گران سلسله آواز داد … کوه تو گوئی که صدا باز داد
پیکرشان پیش شه ارجمند … پست شدی پیش سکندر بلند
شاه بفرمود که بردند پیش … گاو قوی هیکل دار کاویش
بسته فکندند دو گاو را بهم … پشت زمین شد ز گرانی بخم
پیل بیک حمله که جنبش نمود … هر دو بیک گوشه دندان ربود
بلکه بدندان چو بکین درگرفت … گاو زمین را ز زمین درگرفت
گاو گران کوه ببالا بدید … چون بر کوهی به بلندی رسید
دور چو بگذشت ز کامیش دو گاو … شد بجزاف رمقل کاو کاو
رشته که دادند بدیشان دراز … رشته گرهای دگر کرد باز
بر گرهی سخت از آن رشته داد … پیل بدندان گرهش برگشاد
خرد شده ناز نه کوه گران … گرچه که بودند بزرگ استخوان

پشت به پشت

پشت به پشت ارچه کنار نهر جنگ   آمده بودند کمر بسته تنگ
کشته همان شیوه شنو بیش   بسکه پی پشت به پشت از بن
شاه بفرمود که دوکان بهم   سخت به بستند شکم بر شکم
پیل گران جمله برون تاختند   آن همه را پیش وی انداختند
تن بزمین گرد بیانش رحیل   سر بهوا رفت چو بالا پشت پیل
گر سر و پاشان ببریدی بپیش   فال گرفتندی از احوال خویش
فال بکه کن که کجا سر کشید   وان سر و پا بین که کجا ها برید
چون به سه صد زامیر صده   دست عمل داو بدام ووده
آنچه دگر ماند شنفت ده دهر   گرد روان از پی تشهیر شهر
روز بدان مشغله مشغول بود   که گهر و گاه سیاست نمود
چون فلک از شیشه خود شاد کام   جام فسرو بر روز دور مدام
هم بفرو برون جام از درون   داد همه گوهر خود را برون
شاه طلب کرد شرابی رحیق   شیشه در آمیخت کهربا عقیق
شد لب غرابه بمی خونفشان   گشت یک چنگ بجوش کشان

ترّی ونم

ترّی و نم گشت مرکب ز دو در   نام ترنم ز ترشش اندر سرود
نون نشاط از افق جام تافت   شاه بدید و ز لبش کام یافت
باد همه وقت بشادی و ناز   باده کش و خصم کش و بزم ساز
گفته همی زهره بربط نوازش   این غزل تر ز زبان منش

غزل

تیغ بر گیر تا زنند برهم   تیر بگشای کز نظر برهم
آشکارم بکش که تا باری   هم زنند هم ز دور و سر برهم
خشم کن تا بمیرم اندر حال   از تو درد خویشتن برهم
یا خودم جرعه ببخش از لب   تا از این عقل حیله گر برهم
با تو دانم چگونه باید زیست   اگر از مرگ پیشتر برهم
گفته ام خوش بزی و عشق میاز   زنده از دست تو اگر برهم
ده که شب در میان کنم بردم   از تو روزی که ای پسر برهم
جور کردی بآه رخصت ده   بو که از سوزش جگر برهم
غم خسرو بگویمت که اگر   از رقیبان بی هنر برهم

عرض فرمودن

عبره فرمودن شاه و سپاهش جله ز جو ن
چون گذشتند در آنجای و نمودند مکا ن

کرد چو شب نوبت خود را تمام   صبح دهل برد ببالای با م
نوبتی شام شد اندر عمل   نوبت او شد بدمامه بد ل
لشکر اقلیم ستان کوچ کرد   چرخ زمین هر دو یکی شد ز گر د
ماه علم بعد دو منزل بجون   عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب   هم ز زمین خاک و هم از خون و آب
گرد سپه بس که بجون او فتا د   چون جزیره شد و پایاب داد
گر بدی آنجا دو سه روزی مقام   بسته شدی پل ز غبارش تما م
آمدن لشکر دریا شکو ه   رفت بپایاب گروها گروه
عبرهٔ شه داد بیک روز جون   عبرهٔ یکروزه عالم بجو ن
شب ز لب جون سپه انگیخت   روز شد و دست چپ و دست راست
روز دگر کین فلک آب گون   داد روان چشمهٔ خورشید برون
کوکبهٔ شاه روان شد ز آب   کرد سوی منزل جیور شتاب

منزل جیور

منزل جیور ز نزول سپاه   ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین سریر   کز صف لشکر ز دو سو صد امیر
نامزد باربک و در که اند   در همه تدبیر بد و نمره اند
باربک و تیغ زنان سپا ه   طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بید رنگ   لشکرشان رفت گذارای گنگ
گرم بر آب سروه در رسید   ز سروه رفت و عنان در کشید
پیش در آمد ز بزرگان پیش   چند ملک با سپه و ساز خویش
خان گره جهجوی کشورگشا ی   کوکبهٔ خانان ره ستبن بپای
چند هزارش ز سوار نبرد   ساخته هر چند نخیزد ز مر د
خان عوض نیز بفرمان شا ه   کرد بیک جای فراوان سپاه
باربک شان همه یکجا شدند   ساختهٔ کار مهیا شدند
لشکرشان شد ز صف با شکوه   بر لب آب سروه تیغش گروه
تیغ زن مشرق از آنسوی آب   تیغ برون آخته چون آفتاب
در همه خوشکی و تری لشکرش   برده ز عالم همه خشکی و ترش

یافت خبر

یافت خبر ز آمدن آن سپاه — گرز پی شمشیر بری بست راه

از غضب افکند برابر گره — وز پی کین کرد کمان را بزه

جست رسولی که گذارد پیام — هرچه بگویند بگوید تمام

گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند هیچ ز بونی و مرد

دید که کس نیست ز برنا و پیر — در خور اینکار چو شمس دبیر

پیش طلب کرد بیانی که خواست — سوی مخالف بگذری کرد راست

کین منم اینک شه مشرق گشای — بر حد مشرق شده تیغ آزمای

آنکه علم بر سر مغرب کشید — پایش از این پایه بمنصب رسید

لشکر ان ملک غلام منست — خطبهٔ این تخت بنام منست

ملک زمین چشم مرا داد نور — خانه خویشت ز فلکت دور

رشتهٔ من گر گهر بر د سر — مالک آن سلک منم در گهر

آنکه بر آرد بمیانه غبار — تیغ بدستست مرا آب دار

آنکه به پیش آمدی از پیش دور — کین نتوان گفت مگر در حضور

چون تو نمک خوردهٔ از خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما

هست نمک

هست نمک و همه مذهب حلال — گر تو حرامش کنی اینک وبال

گر پسر از غیب من ملک یافت — روی نخواهد ز پدر باز تافت

هم تو گز این راز ترا آگهی است — وارث این ملک ندانیکه کیست

گرد گری در محل من بدی — تیغ منش در سر و گردن بدی

لیک چو هم چشم من از در و برد — چشم خود از خود نتوان دور برد

من پدر و فتنه پدر یافته — تاج در این ملک پسر یافته

چون کلهم را بسرم شد پناه — کس نربار سر خود کلاه

هر که فرستادهٔ این درگه است — بندهٔ موروث در این شه است

بنده که با شاه شود کینه جوی — خلق چگوید بتو هم خود بگوی

خود که تواند که در این داوری — پیش من آید بزبان آوری

این قدرم دست در این کار هست — گت بنمایم بچنین کار دست

لیک چو من با تو شوم هم‌عنان — فرق چه گوئی چه بود در میان

مس که زر اندود کند زرگرش — کس نستاند بهای زرش

عیب تر از دست که چون برکشد — آهن و زر هر دو برابر کشد

فی نفرستاده

نی ز فرستاده دلم عیب نهفت   انکه فرستاده عتابم بر اوست
درد دلم آید که برآنم به تیغ   خون بدل خاک دهم بی دریغ
مشتری تیغ هندی من چرخ تاب   کس نزند تیغ به از آفتاب
لیکنم این مایه زیان خودست   حرمت تو بیش از آن خودست
گر سپهم در تو رساند گزند   جان سفهت آنکه بماند نژند
ور نتو در قلب من آرد عیار   هم تو شوی در رخ من شرمسار
باش که تا در رسد آن کینه کوش   مهر بر آیینه و ماند خموش
رفت و فرستاده بر این پیام   گفت بلشکرکش کشور تمام
خان سپه باریک تیز هوش   گرد چو زان گونه پیامی بگوش
درخور آن داد جواب سره   سخته بمیران ادب یکسره
گفت گر این بنده حضرت پناه   سجدهٔ تعظیم رساند پیش شاه
با زنمایی بسر سروری   یافته از تاج گهر برتری
تاج ترا از گهرست آب و نور   چشم بد از گوهر تاج تو دور
من که فرستادهٔ شاه خودم   بر خط اخلاص گواه خودم

شاه کراز

شاه کر از تاج کیان سرکش است   تخت پدر داشتت بکه زان خوشست
عیب تو جای تو نگهداشتست   عیب از این نه که نگه داشتست
شیر دگر ار پی این صید بود   شیری او بین که چگونه ربود
با مردم گرد که در هر دیار   دشمن او دانسم زینهار
زانچه اشارت بنشستار سریر   تیغ گذارم که ندارم گزیر
گرد گری پیش من آید به تیغ   تیغ خورد از من و از خود دریغ
ور نتوان زود نه بینم حضور   گر بگریزم شوم از پیش دور
عطف کنم لیک نه از بیم بس   از پی تعظیم شکوه تو بس
رفت فرستاده و راز نهفت   هرچه که بشنید بشه باز گفت
شه که خلافی ز مخالف ندید   زانچه همی گفت زبان درکشید
دست همی برد و بیاراست بزم   دور شد از پیش همه ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب   بس که گران شد ز گنش رکیب
باده همی خورد بر آیین کی   گنج همی داد بهر جام می
گنج بود رنج ولی گنج سنج   در گنش گنج همی برد رنج

لعل فشان

لعل فشان ساقی زرین کمر   گشته چو خورشید فلک لعل گر
شاه برانسو بطرب گستری   بار بکف این سوی بعشرت گری
ساغر ضحاک همی خورشاد   از کرم شاه جهان کیقباد
بادخوش از باده شادی سرش   شاهد دولت بکنار اندرش
از طرب مطرب و آواز چنگ   بر دل زهره شده زو برده رنگ
کرده بگوششش غزل من عمل   حال منش گفته بگو این غزل

غزل

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم   انجا که اوست جان را پنهان درون رسانم
گفتی که جان خود را کس چون بکس رساند   گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان می بری ز سینه کرده گرانی غم   تو دست خود بر نجان تا من برون رسانم
گر م جواب ندهی دشنام گوی باری   تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
انجا که گشته ترکت شمشیر تیز بر کش   تا سر نهم هم انجا خود را بخون رسانم
آن باد را که از تو آرد پیامم ای جان   یک جان چه باشد او را صد جان فزون رسانم
حکم ار کنی برون بر دیگران تو دانی   لیکن اگر نجنبد گوئی کنون رسانم

صفت آتش و

صفت آتش و آن گرم روبها بدیع
که بشب شمع دل و روز بود میوه جان

خانه چو خورشید بجوزا گرفت   رفت بدان خانه درون جا گرفت
گشت دران خانه تیر از مسیر   محترق از آتش خورشید تیر
باد زجوزا شده آتش ز مهر   سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ چو شد صیقل تیغ خور   بست ز جوزا ش بود دیه کمر
اختر بد مهر فلک گرم کین   گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزای درو گرم خوی   گرم شود هر که بود از در روی
هر دم صبحی که دمادم گرفت   آتش خورشید بعالم گرفت
دشنه که خورشید زد و سایه خورد   در سپر سایه بسی رخنه کرد
ماند در آن رخنه آتش فشان   چرخ نهم رخنه شد آتش فشان
بس که بسته زد جهان را ز تاب   دیده نشد نقش شب الا بخواب
حسن هم از نافکه شب برست   طالب گشته چراغی بدست
تافته از گرمی خویش آفتاب   تابش او کرده جهان را خراب

شب شده

شب شده چون روز دی اندکی از / روز چو شبهای زمستان دراز

پیش بهار روز بجا مانده سال / بیش بهار شده بعد از زوال

تیزی خورشید هم از بامداد / کرده حک از کاغذ شامی سواد

خلق گشادن در بنهٔ سایه رخت / سایه گریزان به پناه درخت

جانب سایه شده مردم دوان / سایه بدنبالهٔ مردم دوان

بس که شده سایه ز گرما سیاه / گرم در انداخته خود را بچاه

خواست کند خلق ز گرمای خویش / در بنهٔ سایهٔ خود جای خویش

لیک ز تاب فلک تابناک / سایه نماند از تن مردم بخاک

گرم چنان گشت که گرد جهان / آتش گویند بسوزد زبان

خون ز رگ مرد برون آمده / خوی شده از پوست برون آمده

پای مسافر بره گرم دور / ز آبله بر قبهٔ خوبان بلور

ز آتش گرما که ز سر شد جوان / آهوی صحرا شده آهوی خوان

چوب شده از آتش خشکی نبات / از پی یک شربتی آب حیات

سبزه و زر پاشش زمرد نمای / کاه شده باد هوا کهربای

خشک شد